

بیابان

بیابان

داستان یک سفر

آنتون چخوف

مترجم
سروش حبیبی



نسترمایه
تهران
۱۴۰۱

سرشناسه: Chekhov, Anton Pavlovich . ۱۹۰۴-۱۸۶۰ م.
عنوان و پدیدآور: بیابان ؛ آنتون چخوف ؛ مترجم سروش حبیبی.
مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.
شابک: ISBN 978-964-209-327-4
یادداشت: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
موضوع: داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.
شناسه‌ی افزوده: حبیبی، سروش، ۱۳۱۲- . مترجم.
رده‌بندی کنگره: PG۳۴۰۴
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱ / ۷۳۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۵۱۳۸۹

مقدمه

یکی از نخستین روزهای ماه ژوئیه، صبح علی‌الطولوع بریچکای^۱ کهنه‌ی بی‌فنر و تسمه‌کشی‌شده‌ای از شهر «ن»، مرکز شهرستان «ز»، بیرون آمد و تلق‌تلق‌کنان بر جاده‌ی پُستی به راه افتاد. یکی از آن بریچکاهای عهد دقیانوس بود که امروز در روسیه فقط مباشران تجار و چوبداران و کشیشان فقیر با آن سفر می‌کنند. با کوچک‌ترین حرکت، غوغای تلق‌تلق و غرغز از هر بندش بلند می‌شد و سطلی که پشت آن آویزان بود با اوقات تلخی این صداها را همراهی می‌کرد. تنها همین صداها و ژنده‌های چرمینی که به وضع رقت‌انگیزی از بدنه‌ی رنگ‌رفته و پوسته‌پوسته‌ی آن آویزان بود گواهی می‌داد بر کهنگی و آمادگی این بریچکا برای سردرآوردن از بساط اوراقچی‌ها.

۱. وسیله‌ی نقلیه‌ی چهارچرخه‌ای که یابو یا اسب به آن می‌بستند، چیزی میان گاری و درشکه که نیم‌سقفی هم داشته. از آن‌جا که در ایران معمول نبوده، ناچار در فارسی اسمی ندارد و کاربرد نام روسی آن رواست، چنان‌که درشکه و کالسکه هم با نام اصلی خود متداول شده‌اند.

بیابان

نویسنده مترجم	آنتون چخوف سروش حبیبی
چاپ اول تیراژ	تابستان ۱۴۰۱ ۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری ناظر چاپ حروف‌نگار لیتوگرافی چاپ جلد چاپ متن و صحافی	حسین سجادی مصطفی حسینی سپیده آرمانسا صنوبر آرمانسا
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۲۷-۴ همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۷۴، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

دو نفر از ساکنان شهر «ن» در این بریچکا نشسته بودند، یکی ایوان ایوانیچ کوزمیچف که از کاسبان شهر بود و صورتی تراشیده و عینکی به چشم و کلاهی حصیری بر سر داشت و بیش تر به کارمندان ادارات می‌مانست تا به کسبه و آن دیگری مردی روحانی، پدر مقدس کریستوفر سیریسکی که کشیش ارشد کلیسای نیکالایفسکی بود، پیرمرد کوتاه‌بالای بلندگیسویی با ردای کرباسی طوسی به تن و کلاه سیلندر پهن‌لبه‌ای بر سر و کمربند سوزن‌دوزی شده‌ی رنگارنگی به کمر. اولی سخت در خود فرو رفته بود و گاه سری تکان می‌داد تا خواب را از خود بتاراند. در چهره‌اش خشکی معمول‌سیمی بازاریان با خوش خلقی کسی که تازه با عزیزان وداع گفته و عرق سیری نوش جان کرده باشد در ستیز بود. اما دومی با چشمان نمناکش در خلقت خالق حیران مانده و نیشش چنان باز بود که گویی می‌خواست به لبه‌ی کلاهش برسد. چهره‌ای سرخ و گویی کسخت‌شده از سرما داشت. هر دو شان، هم کوزمیچف و هم پدر مقدس کریستوفر، به قصد معامله‌ی پشم سفر می‌کردند. اندکی پیش و ضمن خداحافظی با اهل و عیال، یک شکم سیر نان خامه‌ای نوش جان کرده و گرچه صبح بود عرقی هم بدرقه‌اش کرده بودند... هر دو بسیار سرحال و شاد و شنگول بودند.

غیر از دو نفری که وصفشان رفت و دنیسکای سورچی که از شلاق‌زدن به پک و پهلوی دو اسب کهر چابک خسته نمی‌شد، مسافر دیگری هم در بریچکا نشسته بود، پسرک هشت‌نه‌ساله‌ای با صورت آفتاب‌سوخته و نمناک از اشک. این پسرک یگوروشکا بود، خواهرزاده‌ی

کوزمیچف، که با اجازه‌ی دایی و دعای خیر پدر کریستوفر می‌رفت که جایی تحصیل مدرسه را آغاز کند. مادر جانش الگایا اوانوونا، که بیوه‌ی یک منشی کالج^۱ و خواهر کوزمیچف بود و آدم‌های درس خوانده و متخصص را دوست داشت، از برادرش که برای فروش پشم می‌رفت التماس کنان خواسته بود یگوروشکا را هم با خود ببرد و به مدرسه بگذارد. اکنون این طفل معصوم که نمی‌فهمید به کجا و به چه کاری می‌رود، کنار دنیسکا نشسته و از ترس افتادن محکم به آرنج او چسبیده بود. پسرک بینوا مثل قوری بر چنبر سماور از جامی جست و از حرکت تند بریچکا باد در پیراهن سرخش می‌افتاد و آن را متورم می‌کرد و کلاه تازه‌اش که به کلاه سورچیان می‌مانست و پر طاووسی هم بر خود داشت پیوسته به پشت گردنش می‌لغزید. یگوروشکا خود را آدمی بسیار بدبخت احساس می‌کرد و چیزی نمانده بود بزند زیر گریه.

وقتی بریچکا از جلو زندان می‌گذشت، یگوروشکا به پاسدارانی که بی‌شتاب پای آن دیوار بلند سفید قدم می‌زدند نگاهی انداخت، به پنجره‌های کوچک میله‌دار و به صلیبی که روی بام زندان می‌درخشید. یادش آمد که یک هفته پیش، به مناسبت عید معجزه‌ی مریم کازان، به اتفاق مادر جانش برای شرکت در نماز عید به کلیسای زندان آمده بود و نیز روزی پیش تر از آن را به یاد آورد، وقتی در موعد عید پاک همراه با آشپزشان لودمیلا و دنیسکا راهی زندان شده و کلوچه و تخم‌مرغ و پیراشکی و گوشت گاو سرخ شده با خود آورده بود و زندانیان نیز از او

۱. یکی از سلسله‌مراتب اداری‌ای که پتر کبیر در روسیه معمول کرده بود.

تشکر کرده و بر سینه صلیب کشیده بودند و یکی شان دگمه سردست‌های حلبی دست‌ساخته‌ی خود را به او داده بود.

پسرک به این مکان‌های آشنا می‌نگریست، اما بریچکای لعنتی شتابان می‌گذشت و همه چیز را پشت سر می‌گذاشت. کارگاه‌های سیاه و دودزده‌ی آهنگری پشت زندان مثل برق و باد از پیش چشمش گذشت و نیز در پی آن‌ها گورستان سرسبز و باصفایی در حلقه‌ی دیواری سنگی با صلیب‌ها و سنگ قبرهایی سفید که در سبزی درختان آلبالو پنهان بودند و شادمانه از پس دیوار سرک می‌کشیدند و از دور به لکه‌های سفید می‌مانستند.

یگوروشکا به یاد آورد که وقتی درخت‌های آلبالو به گل می‌نشینند، این لکه‌های سفید با شکوفه‌های آلبالو درهم می‌آمیزند و یک دریا سفیدی می‌شوند و هنگامی که آلبالوها رسید، صلیب‌ها و سنگ قبرهای سفید از نقطه‌های سرخ نشان می‌یابند، انگار خون به آن‌ها پاشیده باشند. پشت دیوار، پدرش و مادر بزرگش زیر درختان آلبالو در خاک بودند و شب و روز می‌خوابیدند. وقتی مادر بزرگش مرد، او را در تابوت دراز و تنگی گذاشتند و پلک‌هایش را که نمی‌خواستند بسته شوند با دو سکه‌ی پنج کوپکی بستند. مادر بزرگش تا پیش از مرگ زن سرحال و زیر و زرنگی بود و از بازار نان قندی خشخاشی تازه می‌آورد. اما حالا همیشه خواب بود.

پشت گورستان، کوره‌پزخانه‌ها دود می‌کردند. دودی غلیظ، به هیئت ابری جوشان و پیچان، از زیر بام‌های کوتاه و توسری خورده‌ی جگنی بیرون می‌زد و سنگین و آهسته به آسمان می‌رفت. بر فراز کوه‌ها

و گورستان، آسمان تیره بود و سایه‌های بزرگ دود بر سینه‌ی دشت و جاده می‌خزیدند. آدمیان و اسبانی، سراپا پوشیده در غباری سرخ، در دل دود برخاسته از بام کوره‌پزخانه‌ها می‌جنبیدند.

آن سوی کوره‌ها، شهر به پایان می‌رسید و دشت آغاز می‌شد. یگوروشکا رو به عقب گرداند و آخرین نگاه را به شهر انداخت. سپس صورتش را به آرنج دنیسکا چسباند و به تلخی شروع به گریستن کرد. کوزمیچف گفت: «هنوز زوزه‌هایت تمام نشده، زرزو؟! عجب بچه‌ی نبری است. باز هم دارد آبغوره می‌گیرد. نمی‌خواهی بیایی نیا. کسی که مجبورت نکرده.»

پدر کریستوفر شروع کرد تندتند و زیر لب پسرک را دل‌داری دادن: «گریه نکن عزیزم، غصه نخور باباجان... عیب ندارد، یگورجان... غصه نخور، پسرم. از خدا کمک بگیر... تو داری دنبال کار خیر می‌روی، نه دنبال شر. به قول معروف، علم روشنی است و جهالت تاریکی. این عین حقیقت است.»

کوزمیچف پرسید: «خب، می‌خواهی برگردی؟»

یگوروشکا حق‌حق‌کنان گفت: «بله!»

«درستش هم همین بود. به هر حال آمدنت فایده‌ای ندارد. به

زحمتش نمی‌ارزد.»

پدر کریستوفر ادامه داد: «نه عزیزم، غصه نخور، گریه نکن...»

به خدا پناه ببر. لومانوسف^۱ هم اول با ماهیگیران همراه شد، اما

۱. Mikhail Lomonosov (۱۷۱۱-۱۷۶۵): دانشمند و زیست‌شناس و شاعر روس.

شهرتش تمام اروپا را گرفت. علم‌اندوزی اگر با ایمان همراه باشد، میوه‌های خداپسندانه به بار می‌آورد. موقع دعا چه می‌گوییم؟ برای جلال خالق و تسلاهی دل والدین و خدمت به میهن و کلیسا، درست است؟»

کوزمیچف سیگار ارزان قیمتی آتش زد و گفت: «خدمت که فقط یک جور نیست... بعضی‌ها هستند که بیست سال درس می‌خوانند، اما بعد صد تا چاقو درست می‌کنند که یکی‌شان هم دسته ندارد.»

«بله، درست است. این جورش هم پیدا می‌شود.»

«تحصیل برای بعضی‌ها فایده دارد. اما بعضی‌های دیگر اگر دنبال علم بروند، فقط کله‌شان عیب می‌کند. همشیره هم زن ناقص عقلی است. ملتفت موضوع نیست و همه‌اش می‌خواهد پایش را بگذارد جای پای اعیان و اشراف. می‌خواهد یگوروشکا بشود عالم و دانشمند. هیچ نمی‌فهمد من هم با همین کسب و کار خودم می‌توانم او را عاقبت به خیر کنم. این‌ها را برای شما می‌گویم تا متوجه باشید که اگر همه‌ی خلق خدا بخواهند عالم بشوند و بروند میان اعیان و اشراف، آن وقت تکلیف کسب و تجارت چه می‌شود؟ پس چه کسی باید گندم بکارد؟ این طوری همه از گرسنگی می‌میرند.»

«اگر هم همه‌ی خلق خدا بروند دنبال کسب و تجارت و گندم بکارند، آن وقت هیچ‌کس نمی‌ماند که برود دنبال علم.»

بعد، هر دو به خیال این‌که حرف متین و معتبری زده‌اند، چهره‌ای جدی به خود گرفتند و با هم سرفه‌ای کردند.

دنیسکا که به حرف‌های آن‌ها گوش داده و چیزی دستگیرش

نشده بود سری تکان داد و برخاست و اسب‌ها را زیر شلاق گرفت. همه ساکت شدند.

در این میان، دشتی وسیع و بی‌پایان که یک رشته تپه زنجیروار از میانش می‌گذشت رفته‌رفته پیش چشم مسافران گسترده می‌شد. این تپه‌ها، که سخت درهم تنیده بودند، از پشت هم سرک می‌کشیدند و رشته‌ی مرتفعی پدید می‌آوردند که از سمت راست جاده تا افق ادامه داشت و در آفاق بنفش دوردست ناپدید می‌شد. هرچه پیش می‌رفت، آغاز و انجام آن پیدا نبود... پشت سرشان خورشید از پس شهر سر کشیده و آرام و بی‌دردسر کار خود را شروع کرده بود. ابتدا در پیش رو، در مسافتی دور، آن‌جا که آسمان و زمین به هم می‌پیوندند، کنار تل‌های سنگی و آسیاب‌بادی که از دور به مرد کوتاه قامتی بادو دست جنبان در هوا می‌مانست، نواری پهن به رنگی زرد و درخشان بر زمین لغزان شد و یک دقیقه بعد نواری نظیر همان در فاصله‌ای نزدیک تر رخ نمود و به سمت راست لغزید و تپه را فراگرفت. چیز گرمی پشت یگوروشکا را نوازش داد و نوار نوری که از عقب پاورچین پاورچین نزدیک می‌شد به سرعت از روی بریچکا و اسب‌ها گذشت و به پیشباز نوارهای روشن دیگر شتافت. ناگهان سراسر صحرای پهناور چادر تاریک روشن سحرگاهی را از سر فرو انداخت و لبخندی زد و سینه‌اش یکسره از شبنم درخشید.

مزارع دروشده‌ی جو و علف‌های هرز و فرفیون و شاهدانه، همه از گرماسوخته و حنایی و نیم‌مرده، اکنون به شبنم روی شسته بودند و با نوازش خورشید جان می‌گرفتند تا دوباره شاداب شوند. بر فراز جاده،

مرغان باران با جیرجیری شادمانه یکدیگر را صدا می‌کردند و موش‌های صحرایی لابه‌لای علف‌ها هم‌نوعان خود را فرامی‌خواندند و خروس‌کولی‌ها از جایی در سمت چپ ناله سر می‌دادند. دسته‌ای کبک، به‌وحشت‌افتاده از صدای بریچکا، با فرت‌فرت ملایمی به سوی تپه‌ها بال‌گشودند. ملخ‌ها و زنجره‌ها و جیرجیرک‌ها و آبدزدک‌ها در میان علف‌ها به نواختن موسیقی یکنواخت و گوش‌خراش خود مشغول بودند.

اما چیزی نگذشت که بساط شب‌نم برچیده شد و نسیم از وزش افتاد و صحرای فریب‌خورده چهره‌ی ملول تابستانی خود را باز یافت. علف‌ها سر فرو آویختند و زندگی خاموش گشت. تپه‌های بریان در نزدیکی‌شان سبز بلوطی بودند و در دور دست بنفش با ته‌رنگ‌هایی چون سایه آرام. مه افق را فرا گرفته بود و آسمان که در دشت تهی از جنگل و کوه جلوه‌ای سخت ژرف و شفاف داشت بر آن‌ها واژگون بود و همه چیز بی‌انتها و از اندوه منگ و مبهوت می‌نمود.

هوا چه سنگین و غم‌افزاست. بریچکا به سرعت پیش می‌رود و هیچ چیز تازه‌ای چشم یگوروشکا را نمی‌گیرد و همه‌اش آسمان است و تپه و دشت... آوازهای برخاسته از انبوه علف‌ها خاموش شده‌اند. رمه‌ی مرغان باران رفته و از کبک‌ها اثری نمانده است. چند کلاغ، گویی از سر بیکاری، بر فراز علف‌های جلاباخته پرواز می‌کنند. آن‌ها همه به هم می‌مانند و بر یکنواختی صحرا می‌افزایند.

شاهینی در ارتفاع کمی می‌پرد. به‌نرمی بال می‌زند و ناگهان از حرکت بازمی‌ماند، گویی از ملال زندگی حیران شده است. سپس

تکانی به بال‌هایش می‌دهد و همچون تیری از کمان رسته بر فراز صحرا می‌پرد و معلوم نیست چرا پر می‌گشاید و چه می‌جوید. آن دورها باد آسیاب بال‌های خود را می‌جنباند.

گاه، محض تنوع، مجموعه‌ای سفید یا تخته‌سنگی میان علف‌ها می‌درخشد یا خرسنگی قائم و خاکسترفام. گاه بید خشکیده‌ای، با زاغکی نشسته بر تارک آن، لحظه‌ای از زمین سر برمی‌آورد یا موشی صحرایی از جاده می‌گذرد و باز هیچ نیست جز دریای علف و تپه‌ها و کلاغ‌ها.

اما خدا را شکر که اربابه‌ای روستایی با باری از بافه از راه می‌رسد. دختری روستایی روی بافه‌ها خوابیده است. سر خواب‌آلود و منگ‌شده از گرمایش را بالا می‌آورد و پیش‌آیندگان را ورنانداز می‌کند. دنیسکا با دهان باز به او چشم می‌دوزد و اسب‌ها پوزه‌هایشان را به سوی بافه‌ها دراز می‌کنند. بریچکا با صدایی گوش‌خراش به گاری مالیده می‌شود و خوشه‌های تیغ تیغ همچون جارویی کلاه سیلندر پدر کریستوفر را می‌خراشند.

دنیسکا فریاد می‌زند: «هی، خیکی! کم مانده بود بروی توی شکم مردم. پوزه‌اش را تماشا کن! انگار آن را توی لانه‌ی زنبور چپانده.» دخترک همان‌طور خواب‌آلود لبخندی می‌زند و لبی می‌جنباند و باز دراز می‌کشد...

آن‌گاه صنوبری تک‌افتاده بر فراز تپه پدیدار می‌شود. خدا می‌داند چه کسی آن را نشانده و اصلاً چرا آن جا قد برافراشته است. به‌آسانی نمی‌توان از قامت کشیده و جامه‌ی سبزش چشم برداشت. اما آیا این

ز بیای رعنا شادمان هم هست؟ در تابستان جز گرمای سوزان نصیبی نمی‌یابد و در زمستان جز سرما و بوران و در پاییز جز شب‌های هولناکی که چشم را تاریک می‌کنند و گوش را مملو از زوزه‌ی خشم‌آلود باد بی‌پیر. از همه بدتر این‌که تمام عمر تنه‌است، تنه‌ای تنها... آن‌سوی این صنوبر، گندمزاران همچون فرش زرین درخشانی نوارنوار از نوک تپه تا پای جاده دامن گسترده‌اند. دهقانان گندم‌های روی تپه را درو کرده‌اند، اما کار برداشت در پای تپه هنوز ادامه دارد. شش دروگر در کنار یکدیگر داس‌هایشان را فرود می‌آورند و بالا می‌برند. داس‌ها برق شادمانه‌ای دارند و ویژگی‌ها هم‌مانندشان به گوش می‌رسد. از حرکت زنانه‌ی که بافه‌ها را می‌بندند و از چهره‌ی دروگران و برق داس‌هایشان پیداست که گرمای سوزان چگونه بر سینه‌ها سنگینی می‌کند. سگ سیاهی با زبان آویزان از نزدیک دروگران به سوی بریچکا می‌دود، شاید به قصد پارس کردن. اما در نیمه‌ی راه می‌ایستد و با بی‌اعتنایی به دنیسکا که با شلاق تهدیدش می‌کند فرامی‌نگرد. از گرما نای پارس کردن هم ندارد. یکی از زن‌ها کمر راست می‌کند، پشت کوفته‌اش را در دو دست می‌گیرد و به پیراهن نخی و سرخ یگوروشکا چشم می‌دوزد. آیا رنگ سرخ آن چشمش را گرفته یا بادیدن پسرک یاد کودکان خود افتاده است؟ زن مدتی بی‌حرکت می‌ماند و او را با نگاه بدرقه می‌کند.

باری، گندمزاران هم گذشتند و باز دشت سوخته عیان شد، با تپه‌هایی بریان و آسمانی نغته و شاهینی بال‌گشوده بر فراز خاک. آسیاب بادی در دور دست همچنان بال می‌جنباند و همچنان به آدمکی می‌ماند

که دست تکان دهد. تماشايش ملال آور است. بیننده گمان می‌کند هرگز به آن نخواهد رسید، گویی از بریچکا می‌گریزد.

پدر کریستوفر و کوزمیچف ساکت بودند. دنیسکا اسب‌ها را زیر شلاق گرفته بود و مدام آن‌ها را می‌کرد. یگوروشکا آرام شده بود و بی‌اعتنا به اطراف می‌نگریست. گرما و ملال صحرا جانش را به لب رسانده بود. احساس می‌کرد مدت درازی است که سوار بریچکاست و ور می‌جهد و خورشید از دیرزمانی پیش پشتش را می‌سوزاند. هنوز ده ورست هم نرفته بودند و او از همین حالا در دل می‌گفت: «کاش استراحتی می‌کردیم.»

آثار خوش خلقی کم‌کم از سیمای دایی‌اش ناپدید شده و تنها خشکی کاسبکارانه‌ای برایش مانده بود. صورت تراشیده و تکیده‌اش، خاصه با آن عینک درشت و بینی و شقیقه‌هایی سفید از گرد و غبار، از سیمای لابه‌نشو و بی‌رحم بازپرسان نشان داشت. اما پدر کریستوفر، همچنان لبخندزنان، در آثار صنوع حیران بود و خدا می‌داند در سکوت چه افکار نیک و شادی‌انگیزی در سر داشت. لبخندی ملایم و نیکدلانه بر لبانش خشک شده بود و به نظر می‌رسید گرما به مغزش راه یافته و آن اندیشه‌ی خیر را نیز خشکانده است.

کوزمیچف پرسید: «بگو ببینم دنیسکا، امروز به کاروان محموله می‌رسیم یا نه؟»

دنیسکا لحظه‌ای به آسمان چشم دوخت و برخاست و شلاقی نثار پک و پهلوی اسب‌ها کرد. پس از این همه پاسخ داد: «به امید خدا شب باید برسیم.»